

بنام طفل بزرگی که زاد مادر علم
ستاره‌ای که بر افروخت روی اختر علم
ستاره‌ای که از او زاد مهر انور علم
سخن بنام حکیمی که شد سخنور علم
کبیر بود و از آن شد امام اکبر علم
که خواند از اول دفتر کتاب آخر علم

☆☆☆

ز اختناق عقاید نداشت رهبر علم
حکیم شرق بر آمد ز برج خاور علم
سخن نگفت مگر آنچه بود باور علم
ز روی منطق و قانون فکند بستر علم
زهی بعرضه دانش یل دلاور علم
که حل عقده مردن نشد میسر علم
به پیش خالق علم و به پیش داور علم

☆☆☆

نخواست کم کند از کیف لذت آور علم
که مست بود خود از کم و کیف ساغر علم
بهای عمر عزیزی که کرد بر سر علم
زهی حیات طویل و طریق اقصر علم

☆☆☆

چو میگذشت پی چشمه مطهر علم
سنین عمر بخط شکفت آور علم
ز عمر کوتاهشان شکوه برد بر علم

قصیده‌ای که بود در مدیح علم و بود
بنام طفلی کاورا « ستاره » مادر بود
ستاره‌ای که از او روی دهر روشن شد
نبود فرصتم اما وظیفه دانستم
سخن بنام حکیمی که از زمان صغر
امام اکبر شیخ الرئیس بوعلی است

هزار سال از این پیشتر که عالم غرب
ز فیض مکتب اسلام و فضل ایرانی
سخن نگفت مگر آنچه بود در خور عقل
پی نجات و شفای بشر ز علت جهل
طیب بود و حکیم و ادیب و شاعر بود
هزار عقده بجز عقده اجل بگشود
نشد میسر عالم ولی میسر بود

اگر که بوعلی از عمر خواست کیفیت
ز کیف عمر مرادش نه کیف مستی بود
ز عرض عمر همان طول عمر می طلبید
ز عمر علم حیاتی طویلتر چه بود

شنیده‌ام که سکندر گذشت از شهری
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور
سنین عمر ز یکسال دید تا ده سال

برابر است بحد اقل و اکثر علم
اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم
زهی سکندر عالم زهی سکندر علم

حسد ولی چکند همسری بسرور علم
چه گوهری است گر انما به ترز گوهر علم
بطور سینا صد شعله زد ز اخگر علم
حسود بار حسد برد و بوعلی بر علم
ولیک بوعلی افزود زر بزبور علم
توانگر است کسی کو بود توانگر علم

وز آن دیار بر آمد بشهر دیگر علم
که از عبور وی افتاده بود معبر علم
بدستگاه وزارت بشوکت و فر علم
وزیر عالم یعنی که شاه کشور علم

گشای چشم و پیاپین قیام محشر علم
که بر مزار تو شاه آمده است و لشکر علم
که ایستاده شهنشاه در برابر علم
به پیشگاه شهنشاه مهر پرور علم
وز او فراشته شد پرچم مظفر علم
که شد زهمت او نوزواق منظر علم
که فیض محضر ایشان خوش است و محضر علم
زهی ثناگر دانش زهی ثناگر علم

شنید پاسخ کآری حیات انسانی
وجود آدمی این صورت مجسم نیست
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر
حیات بوعلی افزون ز صد سکندر شد

اگر چه خیل حسودان بد و حسد بردند
گرفتم آنکه خزف جامه گهر پوشد
چرا حسود نسوزد که بوعلی سینا
حسود طعنه زد و بوعلی کتاب نوشت
حسود صاحب زر بود و زیوریش نبود
فقیر کیست کسی کو بود ز علم فقیر

چو فتنه شد ببخارا بسوی گر کان رفت
بخاک پاک ایبورد دیدمش خط پای
زری سوی همدان رفت و در صفاهان شد
وزیر بود ولیکن وزیر عالم بود

ایا گشوده زبانی که دیده بر بستی
بر آرسر ز دل خاک ای حکیم بزرگ
بایست از ره تعظیم در برابر شاه
بین بلشکر مستشرقین که آمده اند
شهنشاهی که بتعظیم علم و دین علم است
درود بر قدم شهریار حکمت دوست
درود بر علما باد و فیض محضرشان
ثنای سرمد بر اهل علم و دانش باد

سعدی *

گرچه گوینده در اقلیم سخن بی‌شمر است
 «همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است»
 همه گویند، ولی در نظر اهل سخن
 ای بسا گفته که ناگفتن از آن خوبتر است
 ای بسا گفته که ارزندهٔ يك خواندن نیست
 و ز پس خواندن در ماندن وی صد اگر است
 همه گویند و نویسند و گذارند و روند
 لیکن از گفته و گوینده جهان بی خبر است
 سعدی آمد بجهان و بجهان باز گذاشت
 آنچه منظور دل مردم صاحب نظر است
 همه گفتند و نوشتند و هم او گفت و نوشت
 زین همه ماند ولی زان همه هیچ و هدر است

سفری چند باقصای جهان کرد که مرد
 سفر آغازد اگر طالب جاه و خطر است
 حکمت آموخت ز وضع امم و سیر بلاد
 نامه اش زان همه تحقیق بلاد و سیر است
 عبرت اندوخت ز سیر فلک و دور زمان
 دفترش زان همه گنجینهٔ بند و عبر است

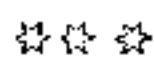
* هنگام گشایش ساختمان جدید آرامگاه سعدی دوازدهم شهریور ماه ۱۳۳۱ در
 پیشگاه اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی خواندند

توشه‌ها بست ز هر گوشه و از هر خرمن
 خوشه‌ها یافت که این شیوه هر رهسپر است
 در نظامیه نظام ادب آموخت چنانک
 نظم از ماند و نظامیه زیر و زبر است
 باز آورد به شیراز ره آورد سفر
 که ره آورد سفر قسمت اهل حضر است

شبی از عمر بر ایام سلف خورد اسف
 که تلف گشته همه عمر و جهان در گذر است
 چون نظر کرد بسی دید نمازده است کسی
 همه رفتند و شب از نیمه گذشت و سحر است
 مصلحت دید که دامن کشد از صحبت خلق
 کنج عزات بگزیند که به از گنج زر است
 گفت دفتر همه ز اقوال پریشان شویم
 که پریشان نتوان گفت که وقت سفر است
 بر گک عیش خوشی از پیش فرستم سوی گور
 که کس از پس نفرستد که پدر یا پسر است
 یکی از جمله انیسان و جلیسان قدیم
 گفتش این عهد چه عهدیست که نامعتبر است
 خود تو گفتی که زبان در دهن مرد سخن
 چون کلیدیست که مفتاح کنوز گهر است
 ذوالفقار علی (ع) و تیغ زبان سعدی
 نسزد گر به نیام است که نامش سمر است

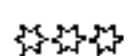
حیف از شیخ اجل است که در حال حیوة
 دم فرو بندد و گوید که اجل منتظر است
 اینسخن در دل سعدی اثری کرد کز آن
 اثری خواست که عالم بر آن بی اثر است
 بوستانیان سخن طرح گلستانی ریخت
 که گل و سبزه آن تا به ابد سبز و تراست
 لطمه بر عیش ربیعش نزند طیش خریف
 گر بهار است و خزان است گلش بارور است
 منشآت قلم او همه چون کاغذ زر
 قصب الجیب حدیثش همه چون نیشکر است
 طبیعتش چو بدایع همه نغز است و بدیع
 که بهر بیتش صد ها صنم سیمبر است
 بوستانیاش چو گلستانی کز فرط ثمار
 باغ فردوس مگو کان بر این بی ثمر است
 روی گیتی همه با نیغ بلاغت بگرفت
 نه بشمشیر که این معنی فتح و ظفر است
 هفتصد سال فزون ریزه خور خوان ویند
 هر چه گوینده فعل است و سخنگوی نر است
 هفتصد سال فزون است که از مکتب اوست
 هر کس از پیرو جوان نثری و نظمی زهر است
 نیست پیغمبر اگر سعدی بی هیچ سخن
 سخنش حجتی از دعوت پیغامبر است
 سخنش درس حیوة است و حیاتش بسخن
 شاهد چشمه حیوان و حیوة خضر است

سعدی آمد بجهان و ز جهان رفت برون
 بجهانست و تو گوئی ز جهان زنده تر است
 خود جهان چیست بجز جلوه آثار هنر
 که جهان زنده به آثار جمیل هنر است
 اگر آثار هنر باز ستانی ز جهان
 همه هیچ است جهان گر همه کان در است
 گر بدریا نگری در نگری کشتی نوح
 کز هنرمندی نجات بشر است
 و برگردون نگری در نگری طیر بشر
 که بشر در طبران بی مدد بال و پر است
 و بشهر آئی و در کاخ شهان در نگری
 هر چه بینی ز هنر بینی در بام و در است
 فکر معمار بر افراشته ایوان بلند
 کلاک نقاش زده است آنچه بر ایوان صور است
 تخت اگر هست نشسته است بر آن تاج هنر
 تاج اگر هم ز اقبال هنر زیب سر است



تا بدانی ز هنر ها و ز ارباب هنر
 خود چه والاتر و بالاتر اندر شمر است
 شعر البته که از هر چه هنر بالاتر
 شاعر البته که از هر چه هنر مند سر است
 گر هنر های جهان جمله زبان باز کنند
 شعر از هر چه زباندار زباندار تر است

هنر ناطق شعر است و هنر های دیگر
 همه خاموش و زبان بسته و کوراست و کراست
 گر بر اینقاعده نقاش خط شبهه کشد
 که زبان هنر من نظر است و بصراست
 از منش گوی که بر بی بصران و صف صور
 کار شعر است که اینخود هنر اندر هنر است
 شعر اگر سهل و روان است سخن ساده مگیر
 که در این نظم روان جان سخن گوی دراست
 دلنشین شد سخن شاعر از آنرو که سخن
 قطعه‌ای از کبید شاعر خونین جگر است



ای هنرمند بلند اختر کز اختر سعد
 شهرت سعدی و نامت بجهان مشتهر است
 خاک شیراز گلی چون گل سیراب تو داد
 خرم آن خاک که باغش همه پر بر گنوبر است
 تو ز شیرازی لیکن تو ز شیراز نسی
 گرچه شیراز تو شیرازة این بوم و بر است
 تو ز ایرانی و بالا تر از ایرانی از آنک
 همچو خورشید جهاتاب اثرت منتشر است
 ذکر آثار جمیل تو در افـواه عوام
 صیت گفتار بدیعت همه در بحر و بر است
 دولت سعد و ابوبکر اگر یافت زوال
 جاودان دولت تو تا بابد مستقر است

لیکن از حق نتوان چشم گرفتن که تورا
 منزلت از کرم آندوشه نامور است
 نامشان نیک که بر منزلت افزودند
 که بتعظیم شهبان قدر هنرمند بر است
 سعدیا خیز که شامت بزار آمده است
 خاصه شاهی که هواخواه هنر چون پدر است
 سعدیا خیز که آرامگت بگشودند
 وین هم از مکرمت پادشه تاجور است
 جور تاتار گراواره ز شیرازت کرد
 آمد آن شاه که جبران کن جور تتر است
 آمد آن شه که بتقدیر هنرمند و هنر
 همتش جور کش سوء قضا و قدر است
 آنچه گفتی به نصیحت بپمه پادشهبان
 همه برنامه این پادشه داد گر است
 پادشاهی که بمیزان عدالت طلبی
 دولتش حامی دهقان و حق برزگر است
 سعدیا خیز و بفرموده شه پاسخ گوی
 کز پس مرگ حیوة سخنت مستمر است
 گرچه در خاکی ایمرغ سخندان لیکن
 آید آواز هنوزت بگلستان مقرر است
 من و تو هر دو نوازش شده پادشهم
 ز آن سخنمان همه شاهانه و بازیب و فر است
 وینهم از دولت حق است که شعر من و تو
 ضامن مصلحت خلق بروز خطر است

سرمد این گفته بر آرامگهت کرد نثار
 گرچه قدر تو فزون است و سخن مختصر است
 بزبان تو اگر گفت مدیحت نه عجب
 که نه اندر خور وصف تو زبانی دگر است
 آفرین بر تو و بر آنکه تو را حرمت داشت
 که نکوکاران را نام نکو بر اثر است

بخیر مقدم

پس از ثنای خداوند گوار عزوجل
 سفر گزیدن شه چون بخیر کشور بود
 ضرورتست سفر کردن اعظام قوم
 سفر پدید نماید مزاج عالم را
 نبود خسرو ایران سفر نکرده ولیک
 سفر گزید شه ملک جیم بآمریکا
 بدعوت ترومن شد بکاخ استقلال
 زهی بقدرت عالم و فری بمعجز عقل
 سریعتر ز گذشت زمان هوا پیمود
 بشهر نامی و اشنگتن چو شاه رسید
 کلید شهر نبود این کلید دلها بود
 چو چشم باختری پادشاه خاور دید
 بسر زمین عجایب غریب بود عجم
 چو شاه در سخن آمد عجم شناخته شد
 بهر مقام که بر شد بهر محل که رسید

درود بر قدم خیر شهریار اجیل
 بخیر مقدم شه گو ثنای خیر عمل
 که هم ملل بشناسد و هم رسوم نحل
 که در دازچه قبیل است و چاره از چه قبل
 کمال تجربهاش شد بدین سفر اکمل
 که مشکلات جهانی چگونه گردد حل
 که دید کانخ پرنده فراز دشت و جبل
 که هیچ عقده ز حکمت نمانده لاینحل
 که مشتبه شد ماضی و حال و مستقبل
 کلید شهر بسو داد شهر دار محل
 که جز بدل نتوان یافتن بدل مدخل
 زیاد برد اساطیر باطل و مهمل
 که علمشان ز عجم بود ناقص و مجمل
 که چیست گوهر ایران میان اصل و بدل
 سخن نگفت مگر در خور مقام و محل

به لیک ساکسس چون شاه جم رسید رساند
 بسازمان ملل گفت ، پیمال بزی
 بقای صلح بهمکاری ملل با تست
 همیشه مشرب ایران رود بمذهب صلح
 خدا پرستی قتال خود پرستیا است
 عروس صلح در آغوش دولتی نرود
 نزاع عالمیان چون ز طول آمال است
 اگر معیشت اهل جهان شود تأمین
 بگوش ملت ایران صدای امریکا
 ایا ستوده شهی کز زلال چشمه طبع
 ز ارمغان سفر بازگو چه آوردی
 از آنچه دیده ای آنجا سخن چگویم باز
 اجازه ده که بگویم از آنچه نادیدی
 نه هیچ خائن دولت بحد اکثر ناز
 نه هیچ رسم تجارت چپاول و غارت
 نه هیچ مالک دیدی حریص و مستثمر
 نه هیچ عالم اندر غم معیشت روز
 غرور ملی اجازت نمیدهد ورنه
 تو پادشاه دموکراتی و رضا ندهی
 چه شد که ملت یک قرن و نیمه سبقت جست
 نه سحر بود و نه جادو عمل بکوشش بود
 زلندن آمدی و خیر مقدمت گفتم
 زمام ملت در دست دولتی سپری

پیام ملت ایران بسازمان ملل
 که از ملال ملل میکنی تو دفع علل
 که بی تو صلح ملل دولتی است مستعجل
 که نیست کیش عجم دوستدار جنگ و جدل
 درود باد بر آن قاتل و بر این مقتل
 که هست حربه جنگش همیشه زیر بغل
 نزاع طی نشود جز بتسرك طول امل
 بنای صلح نیابد بهیچ رخنه خلل
 بیمن این سفر آهد بشارت منزل
 سخن فصیح بر اندی بدون حشو و زلل
 که این بساط دروغ و ریا کند منحل
 که نیست مثلش اینجا برای ذکر مثل
 که هست جمله در اینجا خلاف نظم جمل
 نه هیچ خادم ملت گدای حد اقل
 نه هیچ شرط سیاست فریب و مکر و حیل
 نه هیچ زارع دیدی فقیر و مستأصل
 نه هیچ جاهل بر دوش جامعه انگل
 ندیده هات بآخر رساندم از اول
 یکی بعیش و معاش هزارتن مختل
 ز ماتی که بسی قرن پیش بود افضل
 که بیعمل بچه ارزد متاع مستعمل
 بدین امید که دیگر کنی بساط دول
 که مملکت نسیارد بدست دزد و دغل

بدان امید هنوزم که در عمل کوشی
 سخن اگر چه فصیح است و وعده گر چه صریح
 که کار ما نشود به ، دگر بقول و غزل
 تفاوتی نکند در عمل چونیست عمل
 باختصار ، که خیر الکلام قل و دل
 بنخیر مقدم شه «سرمد» این قصیده سرود

روز دهقان *

امروز شاه ما را روز بزرگ شاهی است
 کامروز دیهقان را در حق شه گواهی است
 امروز دیهقان را در کاخ شاه راهست
 در شاهراه دولت این رسم پادشاهی است
 امروز دیهقان را هم آب و هم زمینست
 هم کار صبحگاهان هم عیش شامگاهی است
 امروز شادمانست دهقان که بیوطن نیست
 کآلوده دامنیها مولود بی پناهی است
 امروز داس دهقان در حفظ مزرع خویش
 همچون بیاس کشور سرباز پاسگاهی است
 امروز روستارا آغاز رو سفیدی است
 و امروز خصم شه را آغاز روسیاهی است
 شاهان جم هماره مرد خدای بودند
 گر خوانندهای که گفتند شه سایه الهی است
 دهقان که جان فشاند در خاک جای دانه
 او مالک زمینست وین سنت الهی است
 حق گفت مالک ارض کس نیست جز کشاورز
 هر کس که غیر حق گفت قولش کلام واهیست

آن وارث زمینست کز خیل صالحینست
 نه سرخوش از ملامی نه سرکش از مناهیت
 سلطان ملک دلها در بند آب و گل نیست
 و در خود حدود ملکش از ماه تابماهی است
 ای شاه کشور دل تو مالک قلوبی
 کاین ملک بی تلاشی وین عیش بی تباهی است
 شاهی که شد دل آگاه بر خلق نیست بدخواه
 و آئین شهریارش آئین نیکخواهی است
 در مصر پادشاهی گردد عزیز آنکو
 نه امر مناهی نه عامل ملامی است
 سرمد برغم آنکو بیگانه می پرستد
 در مدح ملت و شاه بر مملکت مباحی است
 من پادشاه شرم هر چند لشکرم نیست
 لیکن مرا بهر بیت نیروی صد سپاهی است
 دارم هزارها بیت یتیمی ولی ندارم
 این مزد پاکبازی وین جرم بی گناهی است
 سر سبز باد دهقان جاوید باد ایران
 پاینده باد سلطان کامروز قبله گاهی است

بازگشت *

خیر مقدم ای که خوش رفتی و خوش باز آمدی
 رفتی از ایران سرافراز و سرافراز آمدی
 مرغ روح ما پیرواز آمد از دنبال تو
 چون تو با آن طایر زیبا به پرواز آمدی

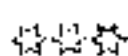
رفتی و گفتند رفتی و ندانستند باز
 چشمشان بستنی که با چشم و دل باز آمدی
 رفتی و زاغ و زغنهای لاف سیمرغی زدند
 وز قفا غافل که چون شاهین و شهباز آمدی
 رفتی و دشمن بجان دوستان انداخت دست
 مقدمت نازم که خوش دشمن بر انداز آمدی
 آمدی و در تن کشور دمیدی جان بلی
 جان از تن رفته بودی و بتن باز آمدی
 در طواف تربت پاگان شدی با قلب پاک
 کسب همت کردی و بابر گگ و با ساز آمدی
 آستان بوس رضا بودم که فرمان قضات
 گفتم باز آ ای که با پیروزی انباز آمدی
 راز پیروزی تو میدانی که روز درد و رنج
 با فقیر و بینوا همدرد و همراز آمدی
 در حقیقت پادشاهی ترک آرزوست
 پادشاهی ز آن بود حقت که بی آرز آمدی
 هر که شد دمساز مردم حق نگهبان وی است
 حق نگهبانت که تو با خلق دمساز آمدی
 گرچه کار ملک را آغاز و انجامی نماند
 تا سر انجامی دهد با فرو آغاز آمدی
 امتیاز آدمی بر عقل و بر تدبیر اوست
 آفرین بر عقل و تدبیرت که ممتاز آمدی
 فرو نما بتاریخ از رژیم خسروی است
 فرهی بادت که خوش با فرو با ناز آمدی

شاه یعنی خانه پرداز از همه بیگانگان
 ای که از بیگانه مردم خانه پرداز آمدی
 آفت حب الوطن سالوسی و جاسوسی است
 مقدمت خوش کآفت سالوس و غماز آمدی
 در میان سرفرازان سرفرازی حق تست
 کز پی حفظ وطن پیوسته سرباز آمدی
 پادشاهها فتنه از فقر است و بد خواهی ز جهل
 معجزی خواهد اگر در فکر اعجاز آمدی
 با تو ملت یکصدا در اغتنام فرصت است
 ای که با ملت هم آهنگ و هم آواز آمدی
 چاره علت بساز و ریشه فتنه بسوز
 ای که کار ملک و ملت را سبب ساز آمدی
 آمدی و با تو آمد موکب عید غدیر
 یعنی آن روزی که ازوی محرم راز آمدی
 شهریارا قدر می دان قیمت امروز را
 کز و لای شاه مردان شاد و طناز آمدی
 همت آل علی مع ایران بایران باز داد
 این تو میدانی که سرباز سبکتاز آمدی
 بر شه این روز مبارک فرخ و فیروز باد
 بر تو سرمد نیز کاینسان نکته پرداز آمدی

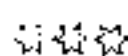
معالم

گر بر تو فاش قدر معلم نیست پوشیده بر من متعلم نیست
 قدر معلم از متعلم پرس کاینسان بحق چو من متکلم نیست

بشنو ز من که قائمه عالم
 عرش خدای کرسی تعلیم است
 زان شد نبی نبی که معلم شد
 «روز معلم» اعظم ایام است
 «روز معلم» اول ایجاد است
 مشنو ملامت و بعلا بشنو
 «احیای نفس واحد» اگر حق خواند:
 «احیای نفس» آیت تعلیم است
 انسان بطبع ز انسان آموزد
 يك فرد اگر ز جمع کنی تعلیم



هان تا کدام علم بکار آید
 علمی که عقل جمع بفرساید
 «علم زمان» غنیمت ایام است
 تعلیم اگر نباشد در عالم
 آنجا که علم نبود ظالم هست
 و آنجا که جهل هست ستم هم هست
 چون علم مجتمع بکمال آید
 دیگر جدال زنگی و رومی نه



هان تا بعلم خود نشود مغرور
 دین چیست! ره بجانب حق بردن
 حق چیست! آنچه مصلحت خلقت

بی علم و بی معلم قائم نیست
 یعنی کسی برتبه عالم نیست
 هرگز نبی نشد که معلم نیست
 کان خود بروزگار اعظم نیست
 این نکته گرچه بر تو ملایم نیست
 گر خوفت از ملامت لائم نیست
 «احیای جمع» معجب و موهم نیست
 وین ترجمه مقال مترجم نیست
 کانسان بسان خیل بهائم نیست
 تعلیم جمع غیر لوازم نیست

کاوهام جزو علم و معالم نیست
 جهاست و جهل جز که مزاحم نیست
 مغلوب کو بجمع غنائم نیست
 عالم بجز محیط مظالم نیست
 آنجا که علم باشد ظالم نیست
 جز جاهل و ستمگر حاکم نیست
 کس اهل ظلم و کس متظلم نیست
 دیگر نزاع مفلس و منعم نیست

آنکوز خوان دین متنعم نیست
 حق نیز، باطل متوهم نیست
 باطل چه؟ آنچه نفعش دائم نیست

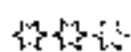
حق متکی به قوه ایمان است
 هر جا پلیس باطن ایمانست
 بی دین اگر به علم شود دریا
 آنکو بجای حق پرستد بت
 الهام بخش حضرت یزدان است
 آموزگار بد که بد آموزد
 آنکو قدم بفسده بردارد



آنجا که هیچ قوه مقاوم نیست
 آنجا پلیس ظاهر لازم نیست
 منجی کشتی متلاطم نیست
 او رهبر بشر به مکارم نیست
 ملهم بوحی شیطان ملهم نیست
 او در نظام جامعه ناظم نیست
 او بر صلاح کشور مقدم نیست

يك نکته لازمست که انكارش
 از فقر كفر زايد و كافر را
 آموزگار گرسنه البته
 گر چه غنا وسیله طغیانست
 لیکن نیاز اصل تالمه است
 فقر آفت سلامت و معرفت

جز با فساد و فتنه ملازم نیست
 اندیشه جز شرور و ذمائم نیست
 خائن اگر نباشد خادم نیست
 طغیان بمال مذهب مسلم نیست
 واسوده خاطر متالم نیست
 عقلش سلیم نیست که سالم نیست



با اینهمه حیات معلم را
 عیش معلم است نعیم عالم
 آنکو بهای علم درم خواهد
 دانش حریم محرم روحانیت

نیروی زندگی بد را هم نیست
 و ر قسمتش معیشت ناعم نیست
 سوداش جز بسود بهائم نیست
 بیرون از این حرم، ز محارم نیست



سرمد که این قصیده سرود امروز
 جشنی چنین ستودن برحق است

جز با سرود حق مرثیه نیست
 کاین جشن بر سیل مراسم نیست

ملك الشعراء بهار *

مرگ بهار مرك فضیلت بود
 هنگام آنکه فصل بهار آمد
 هنگام آنکه گل بچمن سر زد
 هنگام آنکه بلبل گویا را
 اردیبهشت از پی فروردین
 عمر بهار و شعر و ادب طی شد
 عمر بهار گشت طی و با وی
 سی سال پیش از اینکه مرا باوی
 من مبتدی بکار سخن بودم
 چون چیره دستیم بسخن میدید
 بگذشت سالها که به «ری» مارا
 بس شد که او بخانه من آمد
 من از برای خانه او زحمت
 چون بالغ آمدم بسخندانی
 لیکن مرا بحضرت استادیش
 هیچش نه اهل بخل و حسد دیدم
 میخواست صد چو من بسخن خیزد
 استاد فحل بود و باستادیش
 انواع شعر را ز هنر مندی
 وقت غزل بفکر بدایع ساز

مرگی و صد هزار مصیبت بود
 و آغاز باز گشت طبیعت بود
 و ندر چمن کمال طراوت بود
 در وصف گل حدیث بلاغت بود
 در جلوه با بهشتی طلعت بود
 ما را از این بهار چه قسمت بود
 ما را هنوز وعده صحبت بود
 آغاز دوستی و مودت بود
 او در سخن بحد نهایت بود
 یا مخلصش که مال عنایت بود
 باوی بنای مهر و محبت بود
 بس شد مرا بخوانش دعوت بود
 او در سرای من همه رحمت بود
 ما را بچشم خلق رقابت بود
 رسم ادب بحکم ارادت بود
 هیچ او نه اهل بغض و عداوت بود
 کو عاشق سخن بحقیقت بود
 کس رانه هیچ شك و نه شبهت بود
 مرد هزار پیشه بصنعت بود
 سعدی عصر خود بفصاحت بود

گاه جدل بمنطق خصم افکن
 در انتظام نظم بلاغت خیز
 هم در ادب مقام مقدم داشت
 رفتم ز دست صحبت سی ساله
 ای شهریار ملک سخنکوهی
 ای قهرمان روز بلا جوئی
 تو شمع جمع اهل سخن بودی
 رفتی و انجمن ز تو شد خالی
 مردم گمان کنند که تو مردی
 تو زنده‌ای که سیرت تو زنده‌است
 مرگ از برای اهل فضیلت نیست
 آغاز زندگی تو امروز است
 گر خوانده ای حکایت رجعت را
 بنگر که مرد حق چو بصورت مرد
 حق دولتش بعز ابد بخشید
 گر خوانده ای حدیث قیامت را
 مرد خدا چو رخت اقامت بست
 حق قامتش بجلوه بر افرازد
 آنرا که زندگانی جاوید است
 عمر ابد بطول معیشت نیست
 بسیار کس که طول معیشت داشت
 پیش از ممات مرد حیات وی
 بسیار کس که مهلت کوتاه داشت

استاد طوس بود و بجرأت بود
 استاد عنصری بقصیدت بود
 هم پیشرو بکار سیاست بود
 سی ساله صحبتی که غنیمت بود
 حالی چه وقت عزالت و رحلت بود
 حالی چه وقت بستر راحت بود
 حالی چه وقت دخمه ظلمت بود
 حالی چه وقت گوشه خلوت بود
 وینقصه گرچه راست بشهرت بود
 مرده است آنکه زنده بصورت بود
 مرگ تو گرچه مرگ فضیلت بود
 کان زندگی حیات موقت بود
 تا خود نگوئی اینهمه بدعت بود
 هر چند زندگیش بذلت بود
 تا بنگری که رجعت دولت بود
 تا نشمری فسانه که تهمت بود
 مرگش اگر چه ترک اقامت بود
 تا بینی آنچه سر قیامت بود
 مرگ از پی حیات وسیلت بود
 مشمر حیات آنچه معیشت بود
 وزعیش خوش بشادی و عشرت بود
 کاندر حیات کشته شهوت بود
 وندر معاش خویش بعسرت بود

کز بهر مرگ زنده بخدمت بود
 کورا چه پایه بود و چه رتبت بود
 گویند از چه قوم و قیلت بود
 بشناسیش چه قدر و چه قیمت بود
 کت زندگی بخدمت ملت بود
 روزیکه مملکت بهلاکت بود
 کاندر کجاش خواهد تربت بود
 ایکاش تربت نه بغربت بود
 ز آنت بچشم جامعه حرمت بود
 ز آن روح قدسیت بحمایت بود
 کاندر تو از خلوص عقیدت بود
 کز تربتش بکام تو شربت بود
 کز حق ترا سلام و تحیت بود

لیکن حیات او ابدی گردید
 روزی که مرد مرد عیان گردد
 آنرا که هیچ گوهر داتی نیست
 وانکو هنر بگوهر خود دارد
 هان ایملک تو زنده جاویدی
 احیای مملکت بسخن کردی
 هر چند هیچکس نبود آگاه
 ایکاش مدفن تو بمشهد بود
 تو خادم حریم رضا (ع) بودی
 بر آستان قدس نهادی سر
 و امروز در حمایت آن روحی
 صد گونه تسلیت بخراسان باد
 بر جان تو تحیت سرمد باد

چه شد آن زمان که گذشت؟

هر زمان از گذشته یاد کنند؟
 وز غم «حال» بانگ و داد کنند؟

این چه حالت بود که اهل زمین
 از فراق «گذشته‌ها» غمگین

کارشان غیر آه و حسرت نیست!

هیچشان از زمانه عبرت نیست!

میخورد بهر «کودکی» افسوس
 از تأسف کند قیافه عبوس!

آن یکی در بهار برنمایی
 در کمال جمال و زیبایی

که چه خوش بود «کودکی» که گذشت

مژده‌ام ده که: آن زمان برگشت!

و آندگر کز شتاب کرده عبور دیده آن سخت راه ناهموار
داده از کف نشاط عقل و شعور آرزوی شتاب کرده شعار!

که چه شد روزگار بر نائی؟

تا کشم سر بعشق و رسوائی!

آنچه دیدم بغالب احوال هیچکس، فکر «نقد حال» نبود
همه در اختیار وهم و خیال حالشال، جز غم و ملال نبود

غافل از اینکه: «حال» زاینده

مادر «رفته» است و «آینده»

در شگفت آمدم که این چه خطاست؟ کادمی میل قهقرا دارد!
همچو آن بر که پخت و طعم آراست هوس خامی از هوا دارد!

یا چو گندم که نان مردم شد

باز خواهد نبخته گندم شد!

ای نشسته به ماتم و اندوه! کاید ریغ آتزمان چه شد که گذشت
وز غم «رفته» آمده بستوه! کانیچه بگذشت بر نخواهد گشت!

تو که حال «زمان» نمی دانی

از «گذشته» سخن چه میرانی؟

گر بحالت گذشته خوش نگذشت از گذشتن دگر چه غم داری؟
ور بکام تو روزگاران گشت حالی از رفتنش چه کم داری؟

کز گذشت زمان خوش بنیاد

چون گذشته است حال و روزت شاد

خود «زمان» چیست جز تحول ذات غافلان غیر از این گمان کردند
لیکن از روی اختلاف صفات مختلف وصف آن بیان کردند

ورنه «ماضی» و «حال» و «آینده»

نیست جز دور «دهر» پاینده

چون زمین «سپروضعی» آرد پیش

آسمان نقش روز و شب سازد

هفته‌ها ماه و ماه گردد بیش

سالی از عمر ما پس اندازد

زین تحرك كه در ظهور آید

«انتقال» زمین «زمان» زاید

گر نجیند «کائنات» از جای

جنبش از گردش «زمان» افتد

پس کنون، جنبشی کن و بخود آی!

تا زمان بر تو جاودان افتد

که «زمان» جز «دوام کنون» نیست

قدرا کنون بدانکه «اکنون» چیست

پری

سپری گشت مرا عمر بعشق تو، پری!

ای خوش آن عمر که در عشق تو گردد سپری!

تو پرچهره کجا؟ حور و پریراد کجا؟

که تو در حسن گرو برده‌ای از حور و پری!

سر سپردم بتو، تادل نیساری تو بکس

جان سپارم، بمن بیدل اگر سر سپری

گرچه بام تو بلند است، ولی مرغ دلم

جز بیامت نبرد، با همه بی بال و پری

خالی از عشق تو نبود دل پر حسرت من

دل پر حسرت من جوی اگر از عشق پری

« پری » عشق همان جائزه وصل بود

امتحانم کن واز وصل مرا بخش پری

سرمد طائر جان تو ز پرواز افتاد

تا تو باشی که بهر بام و بهر در پری

قلم

ز روزنامه یکی نامه خوبتر نبود
 ز روزنامه توان از خطر خبر بگرفت
 بروزنامه توان دید رویداد جهان
 مسافر از وطن خود چنان خبر گیرد
 صحیفهٔ عمل مملکت جراید اوست
 جریده آینه دار حکومت ملی است
 بانتقاد بر آید تفاوت بد و خوب
 اگرچه هرزه در آئی ز انتقاد جداست
 گناه سهو قلم به کز اختناق قلم
 درود باد به پیکار پاک نامه نگار
 کفن زنامه و از خامه تیغ بر گیرد
 سپر کند سر از آن بیدریغ تا که قلم
 اگر چه تیغ بیرد سر قلم لکن
 قلم درست نماید که جای تیغ کجاست
 حکومت قلم اول، دوم حکومت تیغ
 در آن دیار که بهر قلم حکومت نیست
 در آن دیار که حق با حکومت قلم است
 قلم که تابع فرمان زور و زر گردید

که روزنامه نباشد اگر خبر نبود
 که حال بیخبران خالی از خطر نبود
 اگرچه آنچه دهد روی در نظر نبود
 ز روزنامه که انگار در سفر نبود
 کزین صحیفه بد و خوب آن بدر نبود
 که جز در آینه پیدا رخ صور نبود
 که زشت را بمقام نکو گذر نبود
 ولیک بیم از آن جانب اینقدر نبود
 دگر مجال تنفس به بحر و بر نبود
 که هیچش از خطر مال و جان حذر نبود
 و گر سپر سزدش غیر سر سپر نبود
 به پیش تیغ ستمگر فکنده سر نبود
 بجز بحکم قلم تیغ را ظفر نبود
 که تیغ بیقلم آگه زخیر و شر نبود
 که تیغ را چه حکومت اگر قلم نبود
 بغیر جهل و ستم حاکم دگر نبود
 مجال دزدی و جولان زور و زر نبود
 اگر بزر بنویسد بجز ضرر نبود

قلم وثیقه آزادی است و ضامن امن
 قلم مروج علم است و پاسدار هنر
 مقام نامه نگاری مقام ارشاد است
 خدای خورد بقرآن قسم از آن بقلم
 قلم وسیله تبلیغ انبیا بوده است
 اگر نبود قلم از خرد نبود رقم
 درود باد بر آن مملکت که اهل قلم
 بشرط آنکه نگارنده فتنه گر نبود
 بشرط آنکه در انگشت بی هنر نبود
 وزین مقام مقامی بلند تر نبود
 که بیقلم ز کتاب خدا اثر نبود
 که بی قلم خبری از پیامبر نبود
 که بیقلم اثر از فکرت بشر نبود
 چو مرغ خسته در آن بسته بال و پر نبود

خجسته جامعه‌ای کز فروغ آزادی

زدرك مصلحت خویش کورو کر نبود

تیرماه ۱۳۳۱

شکرانه سلامت

چون برگ عیش سازی و ساز نوا کنی
 جامی بغمگساری در ماندگان بنوش
 بسیار دادی و ستدی بر مراد خویش
 ای خواه چه خوان نعمت دنیانه خاص تست
 سرمایه تو هایه سود است آنزمان
 هشدار تا پیاله به پیمانہ پر شود
 در کار خیر کایتی از جلوه خداست
 شکرانه سلامت و اقبال خسروی
 « سرمد » دعا بدولت اهل نیاز کن
 خوشتر نوا بسوز دل بینوا کنی
 چون دستگاه عشرت و شادی پیا کنی
 چون است اگر معامله‌ئی با خدا کنی
 بر حق عام دعوی باطل چرا کنی؟
 کز روی عدل سهم فقیران ادا کنی
 چون می بجام عشرت شاه و گدا کنی
 حاشا که جلوه از سر روی وریا کنی
 شیرین بود که حاجت رندان روا کنی
 تا از مزاج جامعه دفع بلا کنی

سوال نور

سال ، نو گشت بیاران کهن مرده ده دهید

که بهار آمد و باغ آمد و گل آمد و عید

سال ، نو گشت و باآئین کهن میباید

خدمت دوست شد و دست ارادت بوسید

خدمت دوست بیاید شدو گفتن بادوست:

بر تو ای دوست مبارك بود این عید سعید

صحبت یار کهن تازه بهار است که یار

تازه تر گردد هر قدر کهن تر گردید

تازه آن نیست که چون سبزه تر و تازه بود

کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید

تازه آن نیست که دوران بنو امیش رساند

کهنه آن نیست که چون گل نبود سرخ و سپید

تازه آن نیست که تن پیر ولی روح جوان

کهنه آن است که تن پاک ولی روح پلید

تازه آن است که از دل برد اندوه کهن

کهنه آن است که گردد زرخش غصه پدید

ای بسا کهنه که از هر چه که نو برده گرو

وی بسا تازه که کهنه تر از آن دیده ندید

من از این تازه بدور آمدگان کهنه و نو

تازه ها دارم کز کهنه و نو کس نشنید

گر چه در مذهب من کهنه پرستی کفر است

که مرا فکر نو از فکر کهن پرده درید

لیکن آئین محبت کهنش تازه تر است

تازه روی آنکه از این جام کهن باده کشید

من از آن کهنه پرستم ز رفیقان که رفیق

هر چه از عهد قدیم است به از عهد جدید

ای خوشا عید و خوشا دیدن یاران کهن

که ز ایام کهن تازه کند عهد بعید

سال نو آمد و نوگشت امید همه خلق

که حیات همه عالم بامید است امید

سال نوگشت و درختان همه نو پوشیدند

که ز تن کند ببايد کهن و نو پوشید

سال نوگشت و شکفت از گل رویت گل من

ای گل من که چو تو گل بگلستان ندیدم

هیچ دانی که چه گوید بتو این تازه بهار

هر سحر که که نسیمش بگل و لاله وزید

غرض از عید نه آنست که ارباب منال

بنشینند و بنوشند همه نقل و نیید

غرض از عید نه آنست که ارباب جلال

جامه ناز پوشند با لطف مزید

غرض از عید بود آنکه توانگر پرسد

خبر از حال فقیری که نشسته بنوید

غرض از عید بود آنکه توانگر بخرد

جامه آنرا که کسش کفش و کلاهی بخرد

غرض از عید بود آنکه توانگر بخشد

میوه آنرا که از این باغ بجز خار نچید

ای توانگر خیرت هست که چون وعده گذشت

کیفر وعده خلافان برسد روز وعید